

در میان مه

آزیتاخیری

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۱۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

در میان مه
آزیتا خیری
ویراستار: مرضیه کاوه

تیراز: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلبن

حق چاپ محفوظ

- ISBN 978-964-193-

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

قیمت تومان

بسم الله الرحمن الرحيم

برای پرنیا

که نوای شاد خنده‌هایش آرامش لحظه‌های من است
همه لحظه‌های من...

و
با احترام به سادگی دنیای آنانکه بی بهانه شادند...

فصل اول

روی صندلی بین دو سرباز نشسته و نگاه ماتش به روبرو بود. جایی که پشت میز بزرگ و بلندی قاضی دادگاه میان مستشارانش نشسته و از پشت عینک به برگه‌های مقابلش زل زده بود. کسی حرفی نمی‌زد و انگار بقیه هم مثل او ضربان قلبشان از پرش تند چشمانشان پیدا بود. بیشتر از همه مادرش، سوادیه که با یک ردیف فاصله روی صندلی‌های کناری مثل راهبه‌ای ملتمس دستانش را مقابل صورتش گرفته و با دلهره منتظر اعلام حکم بود. آخرین حکم بعد از تایید دیوان عالی. دیگر جایی برای اعتراض هم نداشت. این بار هر چه می‌شد همان بود.

قاضی سرش را بلند کرد و نگاهی به حضار مقابلش انداخت. جهانگیر با ناامیدی به دنبال رگه‌هایی از عفو در چشمانش بود. اما او مثل تمام مدت دادرسی همچنان جدی و تا حدی هم اخم‌آلود بود.

نفس بلند جهانگیر در سکوت و هم‌آورد فضا پیچید. با دست عرق‌پیشانی‌اش را پاک کرد و با سستی به صندلی تکیه داد. دانستن اینکه چه حکمی برایش داده بودند زیاد سخت نبود. بعد از سه بار دادرسی حتماً باز همان حکم ترسناک گذشته تایید شده بود. به قول بچه‌های هم‌بندی ساعت چهار صبح آزاد می‌شد. با این فکر بی‌اختیار پوزخند زد. زیر تیغ بود. یعنی... اعدام

منشی دادگاه حکم را از قاضی گرفت و کمی بعد با صدای رسایی گفت:

— آقای جهانگیر فرزام لطفاً قیام کنید!

پاهایش توان ایستادن نداشت. قاضی چه می‌دانست که این آخرین توان وجودش بود. ناله مادرش بلند شد و به دنبال آن گریه‌های آرام شیدا، نامزدش که کمی عقب‌تر نشسته و با چشمانی خیس به او خیره مانده بود. جهانگیر همه‌ی توانش را جمع کرد و با بی‌حالی بلند شد. دست‌های سردش خیس عرق بودند و قلبش بازهم تند می‌کوبید؛ تندتر از وقتی که کنار جنازه‌ی بی‌روح پدرش بهت زده به چاقوی خونی دستش خیره شده بود. آن وقت بیشتر دستش می‌لرزید. اما حالا فقط خیس عرق بود. به پویان نگاه کرد. او هم حال بهتری نداشت. سرد و ساکت با دو صندلی فاصله در خود فرو رفته و به جهانگیر خیره مانده بود. او با سختی قد راست کرد و با چشمانی بی‌فروغ به منشی دادگاه خیره شد. لحظه‌ای بعد که برایش به اندازه‌ی همه‌ی سال‌های زندگی‌اش طول کشید، منشی برگه‌ی تا شده را باز کرد و با صدایی رسا خواند:

«جناب آقای جهانگیر فرزام! با توجه به جلسات متعدد بازجویی و ارائه‌ی گزارش بازپرس پرونده و بررسی دلایل موجود و استماع دفاعیات وکیل محترم، و صدور کیفرخواست دادستان، بعد از سه بار دادرسی، و با توجه به درخواست تجدید نظر شما از احکام صادره‌ی گذشته، و دستور دیوان عالی کشور برای دادرسی مجدد و نظر به آراء پزشکان معتمد دادگاه و اظهارات رییس زندان مبنی بر محجوریت شما، این شعبه شما را فاقد اختیار لازم در ارتکاب بزه انجام شده دانسته و تا تایید صحت عقلی، جهت طی مراحل درمانی شما را به آسایشگاه روانی معرفی می‌نماید. بدیهی است که این حکم از همینک لازم الاجرا می‌باشد.»

جهانگیر با چشمانی ریز شده به منشی میانسال دادگاه خیره شد. احساس

می کرد گوش هایش درست نشنیده. بی اینکه بداند کمی به جلو خم شد. انگار می خواست او دوباره آن حکم را بخواند. اما قاضی با آن چکش معروفش روی میز کوبید و با صدای بلند و سردش گفت:

— ختم جلسه ی دادرسی را اعلام می کنم.

شعله با صدایی جیغ مانند فریاد کشید:

— امکان نداره. شما تباری کردین. رشوه گرفتین.

جهانگیر با همان وجود شوکه و مبهوت به عقب برگشت. شعله کنار مادرش تهمینه ایستاده بود و با نفرت نگاهش می کرد. قاضی از جایش بلند شد و او دوباره فریاد کشید:

— این حکمش اعدامه. پدر منو کشته. من شکایت می کنم. می رم پیش رییس قوه ی قضاییه. من از این قاتل نمی گذرم.

قاضی بدون توجه به فریادهای او در معیت مستشارانش از دادگاه بیرون رفت و سربازی که کنار جهانگیر ایستاده بود دستبند را مقابلش گرفت. نگاه او از شعله کنده شد و باز هم به آن دستبند فلزی سرد خیره ماند. مادر بدون توجه به جیغ های شعله به طرفش دوید. اما سرباز دوم با دست مانع نزدیک شدن او شد، و سودابه از همان فاصله ی کوتاه با چشمانی خیس در حالی که دستمال کاغذی مچاله شده اش را مقابل بینی اش می گرفت با یک دنیا بغض گفت:

— خدا رو شکر پسرم. به خیر گذشت.

جهانگیر با ناباوری به او نگاه کرد. شعله هنوز هم جیغ می زد و ناسزا می گفت و تهمینه، مادرش او را عقب می کشید. اما هرازگاه خودش هم فحشی نثار او می کرد و نگاه خشم آلود و زخمی اش پر از کینه بود. جهانگیر به طرف پویان برگشت. او لبخند به لب داشت و حالا نگاهش امیدوارتر از چند ماه گذشته بود. بدون توجه به آن دو سرباز نزدیکتر آمد و با لحن گرم و دوستانه اش گفت:

— به خیر گذشت پسر.

جهانگیر بهت زده پرسید:

— واقعا تموم شد؟

پویان با لبخند سر تکان داد و جهانگیر ناباورانه گفت:

— اما انگ دیوونگی چسبید رو پیشونیم.

او اخم شیرینی کرد و با لحنی معنادار جواب داد:

— می ارزه به اینکه ساعت چهار صبح بیدارت کنن!

با یادآوری او، همه ی وجود جهانگیر یخ زد. ماه ها به آن لحظه ی کذایی فکر کرده بود. به آن سلول انفرادی و خواسته هایی که لحظه ی آخر به اجابت می رسیدند، و ساعت چهار صبح در تاریک و روشن محوطه ی باز زندان کنار تیری که طناب رقصان دار از آن آویزان بود.

صدای ظریف شیداگوشش را نوازش کرد. به عقب برگشت. با آن چشم های روشن و خیس و صورتی ملتهب به او نگاه می کرد. جهانگیر لبخندی زد و به سردی گفت:

— انگار قسمت نبود به این زودی ها از دستم راحت بشی!

او با خنده به گریه افتاد و سودابه با نگرانی پرسید:

— بری آسایشگاه می ذارن پیام بینمت؟

پویان به جای او جواب داد:

— بله. اونجا دیگه زندان نیست.

این را گفت و به طرف جهانگیر برگشت و با لحنی تلخ تر ادامه داد:

— برای ورود به دارالمجانین نیاز به مجوز ندارین!

او در سکوت نگاهش کرد. انگار از حالا باید به لقب جدیدش عادت می کرد.

هر چند دیوانه در مقایسه با اعدامی قابل تحمل تری بود!

سرباز کوتاه گفت:

— بریم.

سودابه با گریه التماس کرد:

— تو رو خدا سرکار به لحظه دیگه!

اما او با لحن غریبه‌ای جواب داد:

— برای ما مسئولیت داره.

جهانگیر خواست حرفی بزند که شعله بلند فریاد زد:

— خودتو به دیوونگی زدی که از اعدام دربری. اما کور خوندی. هر جور شده

می‌کشونمت پای چوبه‌ی دار و طنابو می‌ندازم گردنت.

تهمینه ناسزاگویان او را عقب کشید و شعله لحظه آخر در حالیکه به شیدا

نگاه می‌کرد فریاد زد:

— دیگه خواهری به اسم تو ندارم. برو گم شو. کثافت!

شیدا باز هم به گریه افتاد و تهمینه نگاهی عمیق و طولانی به او انداخت.

باز پرس پرونده که تا این لحظه ناظر ماجرا بود با گام‌هایی آرام به طرف جهانگیر

آمد و بعد از نفس بلندی با لحنی معنادار گفت:

— جستی ملخک!

جهانگیر پوزخند زد و سودابه با بغضی پر کینه جواب داد:

— همه‌ی تلاشتونو کردین که بچه‌ی منو بفرستین بالای دار. اما سر بی‌گناه

هیچ وقت بالای دار نمی‌ره!

سرگرد همایون سری تکان داد و گفت:

— نگفتن بی‌گناهه خانوم. گفتن هنگام اجرای جرم اختیاری روی رفتار

خودش نداشته.

جهانگیر باز هم پوزخند زد و او این بار رو به آن دو سرباز گفت:

— متهم رو تحویل اداره‌ی اجرای احکام بدید.

این را گفت و رو به جهانگیر با لحنی تهدیدآمیز ادامه داد:

— فکر نکن تموم شد. حواسم بهت هست.

سپس منتظر جواب کسی نشد و با گام‌هایی بلند از در بیرون رفت. صدای

فریادهای شعله هنوز بلند بود. سودابه این بار نزدیکتر آمد و با مهربانی پیشانی

پسرش را بوسید و آرام گفت:

— از این حرفا نترس. مهم اینه که اون کابوس تموم شد. برای بعدش هم یه

فکری می‌کنیم.

جهانگیر لبخندی زد و پویان برادرانه گفت:

— نگران نباش جهان. هر جوری که هست از اون جا میارمت بیرون.

این را گفت و دستش را به طرف او دراز کرد. جهانگیر با تردید به آن دو سرباز

نگاه کرد و بعد با دست‌های بسته دست او را فشرد.

شیدا آخرین کسی بود که مقابلش ایستاد. چشم‌های روشنش پر از رگه‌های

خون بود. شرمگینانه نگاهی به بقیه انداخت و بعد روی پنجه‌ی پا بلند شد و

چند لحظه بعد گونه‌ی جهانگیر از نفس‌های داغ او ملتهب شد. شیدا آهسته کنار

گوش او گفت:

— منتظرت می‌مونم.

جهانگیر به سردی سر تکان داد. هنوز هم انتظار او آخرین چیز در دنیا بود که

می‌توانست به آن فکر کند. آن لحظه آن قدر افکار پراکنده در ذهنش بود که

نمی‌توانست درست تمرکز کند. میان آن دو سرباز از پله‌های شلوغ دادگستری

پایین رفت. سودابه، پویان و شیدا هم به دنبالشان حرکت می‌کردند و سودابه تند

تند حرف می‌زد. اما جهانگیر در آن هیاهو حرف‌هایش را درست نمی‌شنید.

همه‌ی نگرانی‌اش به خاطر نگاه‌های نه چندان خوشایند رهگذران بود که با کمی

فاصله از کنارش عبور می کردند و او با تردید گمان می کرد همه او را می شناسند. با این فکر چندشش شد. هرچند در ماه های گذشته آن قدر عکس های جدیدش در کسوت یک زندانی متهم به قتل در جراید زرد به چاپ رسیده بود که دیگر دیدن یک آشنا در آن شلوغی چیز عجیبی به نظر نمی آمد. اما حتی آن لحظه هم دوست داشت شأن و رتبه اش را به عنوان تنها پسر مهندس فرزام معروف که البته حالا علاوه بر معروفیت لقب مرحوم هم کنار نامش جا خوش کرده بود حفظ کند. او، دکتر جهانگیر فرزام، صاحب کلینیک دامپزشکی پرستو، درست هشت ماه پیش به قتل پدرش متهم شد و آن قدر مدرک علیه او بود که بدون اعتراف صریح، اتهامش ثابت شود. به خاطر حساسیتی هم که در پرونده اش وجود داشت روند رسیدگی به آن سریع بود. دو بار حکم اعدام و حالا هم که... محجوریت!

باز هم باید پای برگه ای را انگشت می زد. از این کار متنفر بود. مامور اجرای حکم استامپ را مقابلش گذاشت و او با اکراه انگشت سبابه اش را به آن زد. لحظه ای بعد، حکمش را به پویان تقدیم کردند. وکیل قانونی و تام الاختیارش! جهانگیر با تاسف سر تکان داد. حالا به عنوان یک محجور حتی صلاحیت دریافت آن حکم کذایی را هم نداشت. سودابه با گریه نگاهش کرد و زیر لب گفت:

— درست می شه!

جهانگیر بدون حرف از کنارش گذشت. برعکس حرف او، همه چیز خراب شده بود. ویران شده بود، آن هم به بدترین شکل ممکن.

پدرش کشته شده بود و همه او را به عنوان قاتل می شناختند و سابقه اش را هیچ طور دیگری نمی توانست پاک کند. هر چند قبل از این جریان هم فقط خودش از رنگ خاکستری روبه سیاه سابقه اش آگاه بود.

جلوی در بزرگ کاخ دادگستری به روبرو نگاه کرد. یک آمبولانس انتظارش را می کشید!

ناخواسته لبش را گزید و با ناباوری به عقب برگشت. اشک های سودابه شورتر از قبل راه به صورتش باز کردند و پویان با ناراحتی نگاهش را از او گرفت. جهانگیر انگار باید به کابوس جدیدش عادت می کرد. به دیوانه بودن و کنار دیوانه ها نفس کشیدن. حتما سخت بود. سخت تر از روزهای کشدار زندان که انگار لحظه هایش تمامی نداشت. سودابه از پشت سر ژاکتی پشمی را روی شانه های او انداخت و آن را محکم جلو کشید. جهانگیر بغض آلود نگاهش کرد. نمی خواست گریه کند. در قاموس او هیچ مردی گریه نمی کرد. اما آن لحظه دلش می خواست بچگی کند. دلش می خواست کودکانه به شانه های او چنگ بزند و از آن مامورهای سفید پوش آمبولانس فرار کند. اما نمی شد. باید با بی رحمی اشک هایش را پس می زد و مرد می ماند، حتی با نامردی!

شیدا با گریه نگاهش می کرد. اما او آن قدر بغض داشت که با اولین کلمه اشک هایش جاری می شدند. بدون حرف میان آن دو سرباز که با وظیفه شناسی احمقانه ای همراهی اش می کردند، با آن لباس های زندان و دست های بسته از پله های دادگستری پایین رفت. درست کنار آمبولانس که رسید کسی بلند صدا زد:

— آقای فرزام!

بهت زده به عقب برگشت و همان لحظه نور تند فلاش دوربین خبرنگاری با چیلک صدای آن در ذهنش پیچید.

حتما فردا تیر می زدند:

— پسر قاتل، سر از دارالمجانین درآورد!

با این فکر پوزخند زد. مامور آمبولانس بدون حرف در پشت را گشود و او با دردمندی به داخل آن نگاه کرد. درست مثل ماشین حمل زندانی شیشه های آن